

از ایران خبر می‌رسد که...

گفتگوهای زندان ۴

شماره چهارم، تابستان ۱۳۸۰ - درباره سرکوب، اختناق و زندان



از ایران خبر می‌رسد که...

۵۲۰

E-mail: dialogt@web.de

گفتگوهای زندان ۴

□ آدرس تماس:

درباره سرکوب، اختناق و زندان

Dialog

Postamt 1

جای اول: تابستان ۱۳۸۰

Postlagernd

نیراز: ۱۰۰۰ نسخه

04109 Leipzig /GERMANY

حروفچینی و صفحه‌بندی: گفتگوهای زندان

□ شماره حساب:

لینوگرافی و چاپ: انتشارات منبه

Sparkasse Leipzig

روی جلد: از ایران خیر می‌رسد که ...

BLZ 860 555 92

عکس‌ها از حوری

Konto: 1800962521

Swiftcode: WELADED 1LPZ

همکاران این شماره: فلیستاس ترویه، بهرام قدیمی، مهنا زرین، هرمز ایرانی، فریده تابی، امیر-حس، همایون ایوانی، دلپا روشن، نوید م.، وحید صدقی، حسین ابیات و حوری

- **گفتگوهای زندان**، خود را نیروی آزاد زندانیان سیاسی چپ، رادیکال و یا غیرمذهبی می‌داند، در این راه بدیهی می‌داند که تعقیب‌شدگان و مبارزین سیاسی دستگیر نشده نیز در همین صف قرار می‌گیرند. هر تجربه، هر دیدگاه، هر زاویه نگاه جدید به سرکوبگری، موضوع کار مشترک همه مبارزین است و **گفتگوهای زندان**، نشریه تخصصی چنین موضوعیست.
- مستند بودن اخبار و اطلاعات، گونه‌گونی عکس‌ها و طرح‌ها، دیدن زوایای مختلف بدیده سرکوب و اختناق، نیاز به همدلی و همکاری شما دارد. خیر، عکس یا مطالب خود را برای ما ارسال کنید.
- آثار و مقالات مندرج در **گفتگوهای زندان** بیانگر نظرات نویسنده است. خلاصه کردن و ویرایش مطالب دریافتی با حفظ محتوای مقالات برعهده نشریه است. مطالب خوانا و روی یک طرف کاغذ نوشته شود. امکان استرداد مطالب موجود نیست. کسانی که از برنامه‌های فارسی کامپیوتری نظیر ویندوز فارسی، واژه‌نگار و یا زرنگار استفاده می‌کنند، می‌توانند مستقیماً فایل مقاله را برای ما ارسال کنند.
- ناشران و مولفاتی که مایلند کتاب‌ها و یا نشریاتشان در **گفتگوهای زندان** معرفی شود، می‌توانند یک نسخه از آنرا به آدرس ما بفرستند.

مقالات

کابوسی خاورمیانه‌ای

همایون اهبانی..... ۱۱۷

مکزیکی

فلیپیناس ترویه

بهرام فدوی..... ۱۲۲

یادها و یادداشت‌ها

انفرادی

مینا زرین..... ۹

اوین، کابوسی که شکستنا

امیر - من ۷۹

آیا تجاوز یک اتفاق ساده بود؟

دنا روشن ۱۹

کت براردو

مرمز ایرانی ۱۰۳

با مرگ خمینی در سلول‌های

آسایشگاه اوین چه گذشت؟

فریده تابی ۱۱۱

شعر

ترانه جویبار

سمید سلطانپور..... ۵

صفحات ویژه

از ایران خبر می‌رسد که...

..... ۱۲۱

نوسازی ابزارهای کهنه سرکوب

نوبت م..... ۱۲۲

اصلاحات: توهم یا واقعیت؟

وحید صمدی ۱۲۷

بازتاب کنفرانس برلین در داخل

کشور

حسن ایهات..... ۱۳۵

نامه‌ها و کتاب‌های رسیده

سخنی با خوانندگان

..... ۷

کتاب‌ها و نشریات رسیده

..... ۱۵۱

نامه‌های رسیده

..... ۱۵۵

طرح و عکس

برای شهریور ۱۳۶۷

حوری ۲

داستان زندان رفتن من

نیک آهنگ کوثر ۷۶

بدون شرح

داریوش رادپور..... ۷۸

گفتگو با پرندگان

کنه مولر..... ۱۱۱

آیول با تظاهرکنندگان

آرند شول تابی..... ۱۱۵



برای شهریور ۱۳۶۷
کاری از حوری

گفتگوهای (ندان شماره ۴)

ترانه جویبار

از: سعید سلطان پور

دلر تو را می خواهد.

دلر بسوی تو پرواز می کند.

مثل کبوتری خسته.

پرشکسته

بسوی آب.

مثل گلی غمگین.

تنها.

که می دوید در دویا.

و می پیچد.

می پیچد.

می پیچد.

در حالهای زخون و خاکستری.

آدام روی میاهو.

تا مهتاب.

دلر تو را می خواهد.

ای بافته ز آب و زابو پشم.

ای سخت.

تو مثل صخره مرا می شکنی.
من آبم

تو مثل آبهای گریزانی.
من گردابم

چگونه با تو بگویم که بی تو غمگینم؟
حریق سوخته با آب در نمی گیرد.
تو چشمه خنکی.
من غروب خونینم

چگونه بی تو بخندم؟
چگونه بی تو بتابم؟
وقتی تو در نمی بینم
تو آفتابی و من آفتابگردانم
نازنینم

دلر تو را مر خواهد.
مثل گل و کبوتر.
مثل درخت و آب.
ای آب و ماهتاب من.
ای صبح آفتاب.

سخنی با خوانندگان

کتاب شماره چهارم گفتگوهای زندان در آستانه بیستمین سالگرد کشتارهای ۱۳۶۰، منتشر می‌شود. کم گفته‌ایم که در این سال‌ها بر کشورمان و بر پرشورترین و آگاه‌ترین جوانانش چه رفته است. شتاب حوادث در آن سال چنان بود که هر روز موج ضربات و دستگیری‌های جدید، جای موج روز پیشین را می‌گرفت.

مجال به نوشتن نداشتیم؛ چرا که عمل بر آن چه که می‌خواستیم بنویسیم، لازم‌تر بود. در حد مقدوراتمان، لازم‌ترین کارها را در مقابله با ارتجاع حاکم بر کشورمان انجام دادیم تا نسل فردا به شکوه از ناپیگیری ما برنخیزد که: در مبارزه بر علیه حکومتی سیاه و سرمایه‌اندوزانی چنین پست، راه درنگ و مماشات پیموده‌ایم.

تا آخرین نفس بر علیه چنین حکومتی به مقاومت برخاستیم و از همین رو، سال ۱۳۶۰ و سال‌های پس از آن، مجال برای بازگویی فاجعه را نیافتیم. کارهای لازم همچنان باقی است، اما در این میان، سعی می‌کنیم بخشی از فاجعه را نیز بازسازی کنیم.



○ باری، این شماره نیز حال و هوای خاص خود را دارد. در قسمت "یادها و یادداشت‌ها" با نوشته مینا زرین با فضای انفرادی‌های گوهردشت، از نگاه یکی از زندانیان سیاسی زن آشنا می‌شویم. تا آنجا که می‌دانیم این اولین نوشته‌ایست که به طور خاص به ترسیم آزارها و شکنجه‌های نادیده‌ی درون سلول‌های انفرادی می‌پردازد. شکنجه‌ای که آثار خود را عمدتاً بر روح باقی می‌گذارد تا بر جسم.

○ هرمز ایرانی نیز با "کت براردو" در انفرادی با خاطراتش، زمان، مکان و موقعیت‌ها را درهم می‌ریزد. خیال را حتی در سلول‌های انفرادی نیز نمی‌توان مهار کرد.

○ فریده ثابتی، گوشه‌ای دیگر را از انفرادی‌های جمهوری اسلامی به نمایش می‌گذارد: انفرادی‌های "آسایشگاه" اوین در روزهای پس از مرگ خمینی.

○ امیر-ص، مستی از نمونه خروارها جنایت در سال ۱۳۶۰ را به نمایش می‌گذارد. گوشه‌های نادیده‌ای از خانه‌های امن تا شکنجه‌گاه اوین و از آن‌جا به گریز با دستان بسته از چنگال پاسداران.

○ صفحات ویژه را اختصاص به اخبار و گزارشات رسیده از ایران توسط همکاران **گفتگوهای زندان** داده‌ایم. و دریغ که صفحات محدودمان اجازه نمی‌دهد، همه مطالب را به یکباره به چاپ برسانیم. حال و هوایی که از لابلای اسناد، خبرها و یا تحلیل‌ها دیده می‌شود کاملاً متفاوت است. متفاوت از آن چیزهایی که رسانه‌های جمهوری اسلامی با بیروان خارج کشوری‌شان به ما ارائه می‌دهند.

○ در این شماره نیز سعی کرده‌ایم از کشورهای دیگر جهان نیز گزارشی داشته باشیم. بهرام قدیمی مقاله‌ای از فلیسیتاس ترویه را درباره مکزیک ترجمه کرده است تا چهره واقعی زندگی و مبارزه بومیان مکزیک برای ما آشنا تر گردد.



تلاش بر این داشته‌ایم که در صفحات محدودمان، بخشی از نانوشته‌های سرکوب، اختناق و زندان را بازگوییم؛ اما این مجموعه بدون هم‌دلی و همکاری خوانندگانش قادر به تداوم کارش نخواهد بود. ما را از نظرات و پیشنهادات خود آگاه سازید.

📬 تا شماره آتی در انتظار نامه‌ها و تماس‌های شما هستیم.

شادگام و پیروز باشید!



انفرادی

از: منا زرین

تقدیر به مادر خویم که در همه شرایط با من بود.

○ حدود ۱۰۰ دختر

راهی گوهردشت می شدیم. به هنگام بستن کلیه وسایل، حاج داوود که پاسدارانش نیز به همراهش بودند، فریاد می کشید: فقط یک پتو می توانید ببرید! نمی دانستیم دقیقاً به کجا می رویم. شتاب زده از همه خداحافظی می کردیم و هر کدام در پی وسایل خود بودیم. دوستانمان کمک می کردند تا بتوانیم وسایل را جمع و جور کنیم. پتوها به یادگار بین زندانیان دست به دست می شد، خواه از میان انبوه پتوها و خواه یادگارهای خواهر یا برادرت. تمام بند ۸ به هم ریخته بود. گویی بند ۸ با تمام شرایط سخت و تنبیهاتش برای ما زیاد بود و باید بیشتر از آن تنبیه می شدیم.

از گوهردشت شنیده بودم ولی نمی دانستم می تواند تا این حد فرسایشی شود و ذهن و روح و جسم را فرسوده سازد. خب، اتوبوس ها آماده است: یالله سوار شوید!

این صدای پاسدار مردی بود که در زندان قزل حصار با دوچرخه این طرف و آن طرف می رفت. وسایل را به دنبال خود تا دم اتوبوس می کشیدیم. اتوبوس ها بعد از مدتی کوتاه به گوهردشت رسیدند. از زندان قزل حصار تا گوهردشت هیچ کدام چشم بند نداشتیم ولی به محض ورود، یکی از پاسداران دستور داد چشم بند بزنیم و چشم بندها را بین همه تقسیم کرد. گویا اولین قدم های جدی آغاز شده است. ما را به سمتی هدایت کردند. یاد دوران بازجویی افتادم که نصف صورت مان با چشم بند پوشانده شده بود و هیچ جا، حتی زیر پیمان را هم نمی دیدیم. صداها بسیار خشن و نا آشنا بود. حاج داود وظیفه سرکوب ما را به همپالگی هایش سپرده بود. سرکوب دختران جوان و نوجوانی که به زور متوسط

سنی‌شان به ۲۱ سال می‌رسید. همه دانش‌آموز و دانش‌جویانی اخراجی و رانده شده از تحصیل بودیم. بایستی از ما بهتران و یا چشم و گوش بسته‌ها به مدرسه بروند و ما نیز که نسلی از شرایط جدید بودیم و نمی‌خواستیم زور و ظلم جمهوری اسلامی را بپذیریم؛ باید در سلول‌ها می‌ماندیم تا موهایمان مثل دندان‌هایمان سفید شود. این حرف‌ها را از حاج داود و کسان دیگر، بسیار شنیده بودیم...

ما را به سلول‌های انفرادی فرستادند. زن پاسدار به من نزدیک شد و گفت: تمام لباس‌هایت را در می‌آوری! حتی لباس زیر را! با جادر و چشم‌بند منتظر باش!

برایم بسیار مسخره بود. یعنی چه؟ آیا می‌خواهند با بدن لخت مرا شکنجه کنند؟ باورکردنی نبود. به خود می‌گفتم اگر بخواهند اذیت‌ام کنند با همین ناخن‌هایم زخمی‌شان خواهم کرد. به یاد دوران کودکی افتادم که ناخن‌های تیزی داشتم و با هر کس که دعوا می‌شد، بهترین سلاحم را به کار می‌بردیم و او را زخمی می‌کردم. مادرم می‌گفت: دختر این ناخن‌های تو بالاخره کار دست ما می‌دهد. آخه مگه در هر انگشتت یک خنجر کاشتی؟ به حرف مادرم فکر می‌کردم و خنده‌ام گرفته بود. در هر انگشت من یک خنجر وجود داشت. بعد از حدود ۲ الی ۳ ساعت به سراغم آمد. یک پاسدار زن بود. از صدایش، حدس زدم خیلی جوان است. من به اصطلاح مقاومت کرده و لباس زیرم را در نیاورده بودم. به طرز بسیار شنیعی آن را پایین کشید. گفتم: «هی چکار می‌کنی؟!»

- به‌به! اعتراض هم می‌کنی؟ نمی‌دونی کجا اومدی؟

- یعنی چه؟ می‌خواهید به‌گردید، خب این چه وضعه؟

جادرش را سفت و محکم پیچید به خودش و بلند در راهرو داد زد: «حاج آقا ببینید، این نمی‌دونه کجا اومده! فکر می‌کنه اینجا جشن گرفتیم و از قزل حصار این‌ها را آورده‌ایم اینجا...»

سکوت کردم. می‌دانستم کار دارد به جاهای باریک می‌کشد. هیچ شناختی نسبت به گوهردشت نداشتم. شنیده بودم که دارند آخرین کارهای ساختمان‌ش را انجام می‌دهند. با سکوت مرگ‌بارش، معلوم شده بود متفاوت‌تر از زندان‌های دیگر است. به تنهایی عادت نداشتم و این را هم می‌دانستم، بدترین تنبیه برایم

سکوت و تنهایی است. در خانواده‌ای پرجمعیت به دنیا آمده و در زندان‌های اوین و قزل‌حصار به اندازه موه‌های سرم با آدم‌ها برخورد داشتیم. با آن‌ها بهترین و زیباترین روابط عاطفی را برقرار کرده بودم. حالا رژیم با انفرادی، به جنگ این روابط آمده بود. پاسدار زن (نادری) وقتی همه وسایل را گشت، به من یک دست لباس داد. با لباس تن خودم در مجموع دو دست لباس داشتیم. بقیه لباس‌ها و وسایل را بیرون گذاشت. در میان وسایل، ساک نقلی قرمز عزیزم قرار داشت. پاسدار آن را هم بیرون گذاشت!

- این ساک را لازم دارم.

- هر چیز را که ما تشخیص بدهیم، تو لازم داری.

برای داشتن این ساک اصرار کردم. در جواب گفت: می‌خواهی فقط یک دست لباس تنت را به تو بدهم و ببینی چه غذایی خواهی کشیدی؟ با این ساک نیز، هم‌چون سایر دل‌بستگی‌هایم بایستی وداع می‌کردم. ساک نقلی قرمز با خاطراتی که در خانه و یک سال زندانم با او داشتم، به زور از من جدا می‌شد.

نادری گفت: بهتان وسایل نمی‌دهم، مگر آمده‌اید خانه خاله که هر روز یک دست لباس به پوشید و خوش روحیه باشید؟ اینجا آمده‌اید که ادب بشوید. شما قاتلان ...

یک فاشق روحی، یک بشقاب و یک لیوان پلاستیکی به من دادند. در بسته شد. به محیط کوچک خود باید می‌نگریستم. سریع به طرف پنجره رفتم. پنجره تقریباً یک متر در یک متر که پشت آن نرده‌های فلزی تعبیه شده بود. از لابه‌لای آن، روبه‌روی خود کوهی را می‌دیدم. سلسله کوهی که در کرج واقع است. کوه پر از برف چقدر زیبا بود. به انگیزه ماندن فکر کردم. پس اگر دلم گرفت و با خواستند فشار بی‌آورند؛ این یکی از انگیزه‌هاست. می‌آیم و از این کوه روحیه می‌گیرم. به محیط نگاه کردم. در دیوارش یک شופاز که مثل \cap تعبیه شده بود ولی هیچ گرمایی نداشت. یک دست‌شویی و توالت در گوشه دیگر سلول بود. اندازه سلول ۱٫۸۰ در ۲٫۷۰ متر می‌شد. با قدم آن را متر کردم و در طول و عرض سلول خوابیدم تا ببینم چند متر است؟ باید وقت بگذرد و بتوان از هر چیزی یاد گرفت. سکوت سراسر بند را گرفته بود. موشکافانه به همه چیز

نگاه می‌کردم. من که در زندان قزل‌حصار از دیوار راست بالا می‌رفتم، حالا اینجا چه کار کنم؟ درزی از زیر در باز بود. به زیر در خوابیدم. توانستم سایه رفت و آمد را، البته فقط پاها را ببینم. خوشحال شدم که توانستم درزی را پیدا کنم که رابطه‌ای را با بیرون بگیرم. از زیر در داد زدم: «هی! بچه‌ها کجائید؟ بچه‌ها کجائید؟»

کمی گوشم را تیز کردم و شنیدم سربند دارند صحبت می‌کنند. سربند و ته بند نداشت! مثل این که از هرجایی در داشت و در یک لحظه پاسدار هی و حاضر، در راهرو ما را می‌پایید. چند دقیقه حرف زدیم. یاد گرفتن موریس اولین کاری بود که بایستی انجام می‌دادم: به این ترتیب است که تمام حروف الفبا را به چهار ردیف کنید و شروع کنید به زدن!

یکی از بچه‌ها برای مان توضیح می‌داد و ما بدون این که حرف بزیم فقط گوش می‌دادیم. می‌دانستیم که این حرف‌زدن‌ها نمی‌تواند دوام داشته باشد با تمام وجود باید آن را بلعید. این دیگر مرز مرگ و زندگی است. اگر یاد نگیری قادر به ادامه تماس نیستی و اگر یاد گرفتی، می‌توانی اخبار و داده‌ها را رد و بدل کنی. غروب بود و من در سلول کوچک خودم شروع به قدم زدن کردم. در فکر بودم و برای آینده‌ام برنامه‌ریزی می‌کردم. احساس ویژه‌ای داشتم. می‌دانستم حالا حالاها از اینجا خلاص نمی‌شوم و باید درست برخورد کنم. در همین حین صدایی هولناک شنیده شد. سر را به زیر در بردم و گوش دادم. شبی که چادر مشکی به سرش بود، صدای وحشتناکی از خود درمی‌آورد و قدم‌هایش را محکم به زمین می‌کوبید. من وحشت کرده بودم که این چه می‌تواند باشد؟ بعدها از وحشت خودم خنده‌ام گرفت. او همان پاسدار زن، نادری بود که هیچ‌وقت در جمع‌های بعدی دیده نشد و فقط در این جمعه برای ایجاد رعب و وحشت در آنجا حاضر شده بود. بعد از نمایش مسخره‌اش درها را تک تک باز کرد. در سلول مرا باز کرده و گفت: «چرا زیر در خوابیده بودی می‌خواستی ارتباط بگیری؟» و شروع به فحاشی کرد.

من که کلکش را فهمیده بودم (و نیز قدری ترسیده بودم!) سکوت کردم و او در را بست و رفت. تازه می‌فهمیدم کجا هستم. یعنی نباید هیچ حرفی بزنی. سکوت مطلق. ارتباط با بیرون از سلول جرمی سنگین به حساب می‌آمد. روزها

از پی روزهای دیگر در وحشت و سردی می‌گذشت. سال ۶۱ بود. سالی که زمستان سختی را در پیش داشتیم. در آبان آن سال برف سنگینی بر روی کوه‌ها نشسته بود. کوه قامتش بلند بود و سربه فلک کشیده، اما سردی‌اش به استخوان می‌زد. با یک پتو، که به پتو سربازی موسوم بود خود را گرم نگه می‌داشتیم. نمی‌توانستم روی زمین بنشینم. چقدر سرد بود! همش سرپا بودم. ماه اول در سلول به سختی می‌گذشت. دو مرد پاسدار مسئول صبحانه بودند. یکی از آن‌ها چاق بود و صورتی عادی داشت، خیلی عادی و معمولی. جای را با دو حبه قند و لایه نازکی پنیر شاید در حدود ۱۵ گرم به ما می‌داد و می‌رفت. کم کم فهمیده بودم آدمی نیست که بخواهد ما را اذیت کند. مرد دیگر، قدی بلند و چشمانی سبز داشت. چشمانی به غایت هیز و کثیف. هر بار در را باز می‌کرد، چادرم را بیشتر دور خودم می‌پیچیدم. تنفرم باعث می‌شد حتی بخواهم پشت به او غذا بگیرم. در شیفته او حتی دلم نمی‌خواست غذا بگیرم. در یکی از شب‌های بسیار سرد نمی‌توانستم بخوابم. دلم می‌خواست زودتر صبح شود تا بتوانم با روشنی روز گرم شوم. خوابم نمی‌برد. احساس می‌کردم تمام استخوان‌هایم درد می‌کند. به روی یک کتف که کمتر با سرمای زمین تماس داشته باشم، خوابیده بودم. انگار سرما از من گردن کلفت‌تر بود و من بازنده بودم. از سرما می‌لرزیدم و نمی‌دانستم چه کنم؟ می‌خواستم فریاد بزنم ولی دوستانم در سرتاسر این بند خوابیده بودند. می‌خواستم به در بکوبم ولی به در کوبیدن جزای بسیار بالایی داشت. خلاصه نشستم. ساعت ۴ صبح بود مردی داد زد: "جای! جهت را به درستی تشخیص نمی‌دادم که کجای بند است و چند سلول دیگر به من می‌رسند؟ به سرعت شمارش انگشتان دست به من رسید. چادرم را دور خودم پیچیدم. در باز شد. بعد از دادن جای مرد با نگاه هیزش و لحن کثیفش گفت: "قند، قند بیشتر می‌خواهی؟"

من یک‌قدم عقب رفتم. گفتم: "نه! لازم ندارم."

گفت: "خوبه شیرینه."

او یک‌قدم به جلو آمد. چرخ غذا را ول کرده بود. من بیشتر و بیشتر ترسیدم و خودم را کنار کشیدم. نمی‌دانستم اگر جلوتر می‌آمد چکار باید می‌کردم؟ فریاد می‌زدم و یا نمی‌دانم...؟ مفرزم کار نمی‌کرد. بغض گلویم را گرفته بود

دست‌هایم می‌لرزید. مرد در همان موقع گفت: همه از سرما شکایت کردند. شما چی؟

سریع جوابش را دادم: سرد بود.

خودش را به شوفاژ رساند و گفت: آره نم‌نمکی گرما دارد. ولی دیشب ۲۰ درجه زیر صفر بود. حالا اینجا که سردتر هم هست. خوب خودتون خواستید. می‌خواستید توی قزل حصار شورش نکنید و تشکیلات راه نپندازید. اصلاً قائل به حرف زدن با او نبودم. دلم می‌خواست هرچه زودتر شورش را کم کند. حرفی نزدم.

چه جالب! شورش! در سلول را بست و در عرض یک ربع تمام سلول‌ها را جای داد و رفت. چادرم را به گوشه‌ای پرت کردم. اصلاً اشتهایی به صبحانه نداشتم احساس می‌کردم تلخی گلویم به زهری تبدیل شده که آب از آن پایین نمی‌رود. بغض داشتم و می‌خواستم گریه کنم. لحظه بدی را تجربه کرده بودم. تنهایی و این همه فشار. وای که واقعاً فشار روانی سخت‌تر از کابلی بود که برجانه زده بودند. آن را تحمل کرده بودم ولی این فشار سنگین‌تر بود. در سلول باشی و بی‌هیچ اختیاری از خود. هر لحظه آماده باشی و در هر لحظه ترس را تجربه کنی. چه روزهایی را تجربه می‌کنم. در همین فکرها بودم که در به تندی باز شد و من چادرم را به سر کردم یک‌طرف بلند و یک طرف کوتاه. اصلاً نمی‌دانم پایین‌اش را به سر کردم یا به شکل درست؟ فقط می‌خواستم مرا نبیند. او بود. همان مرد پاسدار که به ما صبحانه داده بود. نشسته بودم. او تا دم پتویی که پهن کرده بودم و فرش سلولم بود، جلو آمد. چند قند در دست داشت و باز با همان لحن گفت: بگیر برای تو ...

دستم را دراز نکردم. بشقاب را که در آن یک لیوان پلاستیکی جای و دو حبه قند و برگه‌ای نازک از پنیر بود، بالا بردم و او در آن ریخت و رفت. قدرت نداشتم دستم را از بالا به پایین بیاورم. دستم می‌لرزید. جای در لیوان لغزش داشت و تمام قندها را خیس می‌کرد. تمام آن‌ها را دور ریختم. نمی‌دانستم به راستی چه کنم؟ به چه کسی اعتراض کنم؟ این مرد به من فشار روانی وارد می‌آورد. خوب می‌دانستم که اگر در این مسائل اعتراض کنی همیشه خودت مقصر شناخته می‌شوی. در اوین دختری بخاطر برخورد کثیف یک پاسدار مرد

اعتراض کرده بود و دختر را به خاطر اهانت به پاسدار شلاق زده بودند. در موردهای دیگر هیچ وقت به نفع زندانی دختر نظر نداده بودند. از این همه فشار روانی رنج می بردم ولی در این یک سال آگاهی ام بیشتر شده بود. آن ها از هر وسیله ای استفاده می کردند تا ما را سرکوب کنند و این هم یکی از فشارهاست. مشتم را با تمام وجود به همان شوفاژ که هیچ وقت گرم نمی شد، کوبیدم. قلبم زخمی بود. دردی عجیب در خود احساس می کردم. چرا این قدر ناتوانم؟ به خود گفتم واقعا ترسیده بودی. چمباتمه زدم و به مردم، به خانواده عزیزم و به عشق لطیفم فکر کردم. به خود گفتم: خوب این ها که برای مهمانی مرا به اینجا نیاورده اند. عشق به مردم همین مسائل را دارد. سیاسی بودن همین مشکلات را دارد. با خودم، در فکرم حرف می زدم و انگار خودم را قانع می کردم. احساس شادی عجیبی در وجودم بود. هر چیزی سختی دارد، مهم آن است که سربلند بگذرانی. حالا اول راه است. معلوم نیست چندین و چند ماه در انفرادی باشیم. یک روز در خیال های شیرین خود بودم که در به تندی باز شد. نادری بود.

- چرا دم پنجره ایستاده ای؟

- ایستاده ام!

- می دونی که جرمه.

- داشتم آسمون را تماشا می کردم.

- خوب حرف زیاد نزن. بهت می گم دم پنجره ایستادن قدغن است.

- جانی که معلوم نیست.

- خیلی پر رو هستی. زیاد قانون شکنی نکنی می اندازمت سگ دانی^۱ که

ببینی اونجا کجاست. بعد از رفتن به اونجا دیگه نزدیک پنجره نمی شی.

در را بست و رفت. من حاج و واج مانده بودم. می گویند ارتباط با سلول های

دیگر بگیر... و هر چیز کوچک، حتی در خود سلول هم بوده، جرم است. از زیر

در به طور مخفی و خیلی آرام حرف می زدیم. بعضی مواقع پاسدار مچ می گرفت

ولی خوشبختانه تا آن موقع مچ مرا نگرفته بود. موضوع را به دو سلول بعدی که

صدایم به او می رسید، گفتم. او هم گفت به دیواری که شوفاژ تعبیه شده، تکیه

داده بود و به او هم اعتراض کردند که نباید به دیوار تکیه بدهی. تو می خواهی

با سلول بغلی تماس بگیری. او هم در جواب گفته بود: خوب چرا وقتی شما در

راهرو هستید من بخواهم ارتباط بگیرم. گوش می‌دهم، وقتی که نیستید ارتباط می‌گیرم.

به خاطر این جواب او را به سگ‌دانی برده بودند و می‌گفت چقدر وحشتناک بود. جای کثیف و بدون نور، حتی کوچک‌ترین روزنه‌ای در آنجا تعبیه نشده بود... ما را در سلول‌ها ردیف پشت سر هم گذاشته بودند. یک در میان، سلول‌ها خالی بود و تجربه کافی نداشتیم. راه ارتباط با توجه به دانستن مورس از زیر در انجام می‌شد و این هم بسیار ناموفق بود. هرچند وقت یک‌بار می‌بچه‌ها را می‌گرفتند و با ناسزا و کتک همراه بود و سپس راهی سگ‌دانی می‌شدی. در قزل‌حصار درباره این زندان مخوف صحبت می‌کردیم. می‌گفتند شاه درست کرده، این‌ها بهره‌برداری‌اش خواهند کرد. هنوز تمام نشده بود. تلی از خاک و آجر را از گوشه پنجره هنگامی که از پنجره بالا می‌رفتم، می‌دیدم. زندان گوهردشت بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد تا بتوانند یک نسل را که عشق و زندگی را تجربه کرده بود به زندان بکشند. ۱۰۰ زندانی دختر زندان گوهردشت را افتتاح کرده بودند.

یک روز نادری بعد از صبحانه دریچه سلول مرا باز کرد و گفت: "چادرت را سرکن." آماده شدم. مردی وارد سلول شد. خودش را معرفی کرد: "من صبحی رئیس زندان هستم."

برایم عجیب بود. برای اولین بار در این مدت که در سه زندان بودم، شخصی خودش را به زندانی معرفی می‌کند! من در انتهای سلول ایستاده بودم. او پرسید: "از سلول راضی هستی؟"

گفتم: "خیلی سرد است. شوقاز اصلاً گرما ندارد."

گفت: "اینجا تازه راه افتاده و ما همه در اینجا جدید هستیم. شما اولین زندانیان این زندان هستید. اگر توبه‌نامه بنویسی کاری می‌کنم تو را برگردانند." رو کرد به پاسدار زن و گفت: "کاغذ و قلم بیاور."

از من پرسید: "می‌نویسی؟"

گفتم: "قبول ندارم."

در جواب گفت: "پس اینجا می‌مانی و رفت."

بعد از رفتن "صبحی" همگی رفتیم زیر در که اخبار را ردوبدل کنیم. یک یا دو نفر توبه نامه را قبول کرده بودند.

هوا سرد و سردتر می شد و من با همان پتو می گذراندم. سلول بسیار سرد بود. حتی در روز هم هوا سرد بود و به هیچ وجه آفتاب به سلول نمی تابید. چند روز بعد از آمدن صبحی به سلول ها، نادری دریچه ها را یکی یکی باز می کرد و حرفی کوتاه زده می شد. دریچه سلول مرا باز کرد و گفت وسایل ات را جمع کن. بعد از مدتی یکی یکی سلول ها خالی می شد و حدسم این بود که تغییر جاست. چرا که پاسدار یک نفر را می برد و خیلی سریع برمی گشت و سلول بعدی را باز می کرد. سلول های روبه رو به وسیله دیواری که چند در، در آن تعبیه شده بود، جدا می شد. من را به سلول روبه رو بردند. وسایل را روی زمین گذاشتم. پاسدار گفت: "این هم آفتاب! دیگه غر نزن!"

چشم بندم را بالا زدم. آفتاب پاییزی قشنگی به دیوار نشسته بود. هنوز که هنوز است، گرمای آن را فراموش نکرده ام. از پشت پنجره کوچکم، آفتاب عبور کرده بود و از زردی اش شادی خاصی در وجودم می نشست. چشم بند را برداشتم، هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که در سلول باز شد. یک زندانی دیگر را به سلولم آوردند. نادری گفت: "آن قدر حرف بزنید و تحلیل بدهید تا خسته شوید." من او را زیاد نمی شناختم. در بند هشت، هم بندی بودیم. او چشم بندش را بالا زد و خیلی بی تفاوت محیط را نگاه کرد. قدم جلو گذاشتم و بغلش کردم. هم دیگر را بوسیدیم. راستش از دیدن هم دیگر زیاد خوشحال نشده بودیم. آرزویم این بود که با سپیده هم سلول می شدم. با سپیده در بند هشت پایه دوستی مان ریخته شده بود. دوستی محکمی با هم پیدا کرده بودیم، حتی وقتی به زندان گوهردشت منتقل شدیم، خوشحال بودم که با هم هستیم و در یک جا نفس می کشیم. بارها و بارها به او فکر کرده بودم. بعد از آمدن هم سلولی شروع به نظافت کردیم. وسایل مان که شامل پتو و دو نایلکس لباس با ظروف بود، کنار گذاشته و ابتدا پنجره را تمیز کردیم و بعد سراغ کف سلول، توالت و دست شویی رفتیم. این سلول را هم کسی از آن استفاده نکرده بود. علت نظافت ما، یکی بنابه سنت زندان و دیگری گرد و خاک زیاد سلول بود. سلول در طبقه دوم و رو به حیاط مستطیلی شکلی قرار داشت. صبح پاییزی با آفتاب قشنگش

سلول را گرم کرده بود. مشتاقانه به بیرون نگاه می‌کردم. حفاظ پشت پنجره همیشه مانع می‌شد تا به درستی همه جا را دید. ده‌ها سلول، پشت هم ردیف شده بود. شروع به شمارش کردم: ۱، ۲، ۳... ۲۳، ۲۴ پنجره سلول می‌دیدم.

بعد از تمیز کردن سلول، استراحت کوچکی به خود دادیم. شیر گرم دست‌شویی را باز کردم. در ساعت‌هایی که آب داغ می‌شد، می‌توانستیم به سنت قزل‌حصار جایی درست کنیم. این‌جا چایی خشک نداشتیم، پس با آب‌جوش و یک حبه قند از جیره قند صبحانه، دور هم بودنمان را جشن گرفتیم.^۲

یک ماه و اندی از ورودمان به گوهردشت گذشته بود. گویی ماه‌ها در سکوت دهشتناک و مسایل ریز و درشت بودم. ورود نیره برایم تنوع جالبی بود. بعد از خوردن آب‌جوش، پتوها را پهن کردیم. نیره حاضر نشد پتوی خود را روی زمین پهن کند. پتوی زیبایم و یک پتوی سربازی را پهن کردم. بقیه وسایل را در گوشه‌ای مرتب گذاشتیم. وقت ناهار بود. آلو پلو بود. بعد از ماه‌ها تنهایی، غذا خوردن دو نفره لذت داشت.

قرار گذاشتیم، کارهای اتاق را یک روز او انجام دهد و روز دیگر من انجام دهم. زیاد همدیگر را نمی‌شناختیم. سعی می‌کردیم با همدیگر آشنا تر شویم. نیره کاملاً مذهبی بود. بسیار به نماز و روزه و نجس و پاکی اعتقاد داشت. در ابتدا بسیار سعی می‌کرد خط و مرز را با من حفظ کند. ما با هم برنامه ورزش داشتیم. صبح ساعت ۱۰ تا ۱۱/۵ ورزش می‌کردیم. ورزش‌ها را به اسامی شهدای سازمان مجاهدین اسم‌گذاری کرده بود ولی یکی از آن‌ها که اسم صفایی فراهانی را داشت، در ابتدا با هم ورزش می‌کردیم. یعنی این ورزش را هم انجام می‌داد. ولی بعد از مدت بسیار کوتاهی و ارتباطش با سلول بغلی، دیگر با من ورزش نمی‌کرد و اگر ورزش می‌کرد، ورزش ای انسان‌ها و صفایی فراهانی را انجام نمی‌داد. من به این برخوردها عادت داشتم. چرا که در مدت کوتاهی که در بند ۴ عمومی زندان قزل‌حصار بودم با تشکیلات آن‌ها و خطی که گرفته بودند، مبنی بر بایکوت و دوری کردن از چپ‌ها و تماس نگرفتن در هیچ زمینه‌ای، آشنا بودم. عده‌ای معدود از مجاهدین نیز که این جور مرز و بایکوت را قبول نداشتند، از نظر این‌ها کار درست و اصولی انجام نمی‌دادند. این را می‌دانستم در شرایط سخت، شدت بایکوت کم‌رنگ‌تر می‌شد. قبل از ارتباط با

سلول بغلی رابطه‌اش معمولی بود. من هم در این مدت شناخت دقیقی پیدا کرده بودم ولی سعی بر این نبود که برخورد متقابل انجام بدهم، بلکه با آگاهی و روش درست سعی داشتم قانعش کنم که ما کسانی هستیم که در مقابل رژیم مبارزه می‌کنیم... روزها از پی هم می‌گذشت و تقریباً راضی از شرایط پیش می‌رفتم. یکی از روزها، عصر موقع شام پاسدار داد زد: «هر کس روزنامه می‌خواهد، فلش^۲ را بگذارد زیر در!»

فکر کردم اشیاء شنیده‌ام. مگر می‌شود به ما روزنامه بدهند؟! سیاست‌های خشن و وحشتناک آن‌ها کجا، روزنامه‌دادن کجا؟! فلش را با هول و ولع زیر در گذاشتیم. نیره نظرش این بود: «رژیم کوتاه آمده و مقاومت ما و کلاً مقاومت سازمانش رژیم را وادار کرده به ما روزنامه بدهند. به نظرم فکرش بسیار مسخره‌آمیز بود، نمی‌خواستیم با او بحث کنیم. بحث کاری را پیش نمی‌برد، چنان مسخ شده بود که یک قدم هم به پیش نمی‌آمد. خلاصه فقط نخواستیم با سکوب همراهی‌اش کرده باشیم و گفتم: «این‌طور فکر نکن!»

پاسدار زن سیه‌چرده‌ای که به غایت زشت بود و همیشه فکر می‌کردیم به خاطر همین زشتی از ما می‌خواهد انتقام بگیرد، با بدجنسی‌های همیشگی‌اش در را باز کرد و گفت: «۱۵ ریال!»

پریدم و سریع بهش دادم. حالت مرا دید و گفت: «هول نشو! فردا هم برایتان می‌آوریم.»

روزنامه را باز کردم، مال پریروز بود ولی باز روزنامه بود. روزنامه را سطر به سطر خواندم. هیچ امیدی به ادامه‌اش نیست و باید مطالب را حفظ کنم. نیره زیاد میلی به خواندن نداشت. کمی نگاه کرد و نظرش در مورد خبری که در چند استان سیل آمده بود، جلب شد. گفت: «امیدوارم چنان سیلی بیاید که مردم بیش از اندازه خسارت ببینند.»

پرسیدم: «چرا؟!»

چرایی که برایم ناباورانه بود. چه‌طور ممکن است کسی به این شکل فکر کند؟ گفت: «چنان خسارت ببینند که باعث بشه انقلاب کنند و ما را آزاد کنند.»
- یعنی حاضری به قیمت از دست دادن جانشان، ما آزاد شویم؟! -

در خود پیچیدم. با خودم فکر می‌کردم بیچاره مردمی که احتیاج به قهرمان دارند. سکوت حکم‌فرما شد. چه‌طور می‌توان از جان دیگران مایه گذاشت؟... سعی می‌کردیم در حیطة بسیار معمولی و در حیطة سلول و خبرهای تازه بند رابطه حفظ شود. در ساعاتی از روز در زیر در دراز می‌کتیدیم تا از رفت و آمد و گفت و شنود پاسداران باخبر شویم. صحبت از ملاقات بود ولی کم و کیفش را متوجه نشدیم. روز بعد که دوشنبه بود، ساعت ۱۰ صبح در سلول باز شد. پاسدار نادری رو به نیره کرد و گفت: 'ملاقات! حاضر شو!'

ما جا خورده بودیم. شادی پشت شادی! دیروز روزنامه، امروز ملاقات! باور کردنی نبود. نیره را حاضر کردیم. چادر، روسری، جوراب و چشم‌بند کلفت. او سریع پرید و دست و صورتش را صابون زد و لباس تمیزی به تن کرد. من هم او را در آماده‌شدن همراهی می‌کردم. هر دو از این خوشحال بودیم که به ملاقات می‌رود. شاید بتوان اخبار تازه‌ای گرفت. بعد از مدتی نیره برگشت. مادرش به ملاقاتش آمده بود. گریه و زاری بسیاری کرده بود که چرا تو را به اینجا آورده‌اند؟

بعد از مدتی، مرا برای ملاقات صدایم کردند. از خوشحالی پرکشیدم. پیراهن برادرم را به نشانه دل‌بستگی به خانواده‌ام پوشیدم. شاد و مسرور به راهرو رفتم. آرزویم این بود که با سپیده هم‌سلولی می‌شدم. با او در بند هشت پایه دوستی‌مان ریخته شده بود. امیدوار بودم بتوانم با سپیده تماس بگیرم. در قسمتی از راهرو که به آن زیر هشت می‌گفتند، ایستادم. سکوت بدی وجود داشت. همه می‌دانستیم با کوچک‌ترین علامت یا نشانه‌ای، ملاقات قطع خواهد شد. شاید یک تکان خوردن از جا یا اینکه سرفه‌ای یا صدایی از خود باعث می‌شود، دست از پا درازتر برگردی! نفسم بالا نمی‌آمد. حواسم را جمع کرده بودم. تا خلاف کوچکی از من نگیرند. دلم برای پدر مادرم تنگ شده بود. گویی سال‌هاست ندیدمشان. در همین حین، نادری گفت: 'من می‌آیم نزدیک هر کس، خیلی خیلی یواش، اسمتان را در گوشم بگویید.'

ما هم همین کار را کردیم. نادری جلو آمد. پرسید: 'اسمت؟'
قدر بلند و سابقه بدی که روز ورودم گذاشته بودم، کار خودش را کرده بود!
دوباره گفت: 'نمی‌خواه بگی! تو را می‌شناسم. تو معروف هستی.'

به خودم گفتم: معروف؟! وا! مگه چکار کرده‌ام؟

ما را به کابین ملاقات بردند. اولین چیزی که نظرم را جلب کرد، کابین ملاقات بود. بسیار تنگ و واقعاً یک نفره. یک لحظه فکر کردم: سلول انفرادی، کابین ملاقات هم انفرادی...

به خودم جرات دادم و پشت سرم را نگاه کردم. دیواری سبز رنگ و سرتاسری وجود داشت. این دیوار با دیواره کابین ملاقات، راهروی باریکی به وجود آورده بود. این فضا برای کنترل ملاقات، و رفت و آمد پاسداران مراقب برای ملاقات بود. گفتند: "چشم‌بندتان را بردارید!"

ما برداشتیم. دستور دادند: "آن را در جیب‌تان بگذارید و حق ندارید به خانواده‌ها نشان بدهید. نشان دادن همان و قطع ملاقات همان!" بعد از قطع صدا حق ندارید، بلند از پشت شیشه با خانواده‌ها حرف بزنید.

با قطع صحبت‌های دستور دهنده که یک مرد بود؛ خانواده‌ها وارد محوطه شدند. پدر و مادرم را دیدم. تا بناگوش دهانم باز شد! می‌خندیدم. پدرم دستش را به نشانه بغل گرفتن من روی شیشه گذاشت. دستش را از این طرف شیشه بوسیدم. به مادر خوبم سلام گفتم. در این لحظات هنوز صدا وصل نشده بود. بعد از وصل صدا، دوباره سلام و احوال‌پرسی کردیم. اشک در چشمان پدرم حلقه زد. اشاره به پشت کردم و با اشاره لب گفتم: "نه! آقا جان، پیش این‌ها گریه نکن."

مادرم گفت: "چکار کردی، آوردنت اینجا؟ می‌گویند شما رهبر هستید و در زندان قزل‌حصار شورش کرده‌اید؟"

با علامت سر گفتم: "نه!"

مادرم گفت: "غذا بهتان می‌دهند؟ هواخوری، روزنامه چی؟"

- دیشب بهمان روزنامه دادند.

- در بیرون می‌گویند، پاهایتان را زنجیر می‌کنند... برو عقب پاهایت را ببینم!

یک قدم عقب گذاشتم و با خودم گفتم: مامان نمی‌داند چه جایی گیر کرده‌ایم. یک قدم عقب رفتن، عواقبش از قل و زنجیر بیشتر است! سریع خودم را جابه‌جا کردم تا کسی متوجه این کار من نشود. بعد به چشم‌هایم اشاره

کردم، به نشانه این که چشم‌بند می‌زنند. پاسدار هم مداوم در حال رفت و آمد از پشت سرمان بود. گاهی نیز روی خط مکالمه می‌آمدند که صدا ضعیف می‌شد. پاسداری که در بغل کابین ایستاده بود، اخطار داد ترکی حرف نزنم؛ ولی باز ادامه دادم. مادرم صحبت همیشگی‌اش را پیش کشید و گفت: پرویز می‌خواهد تکلیف خودش را بداند. کی بیرون می‌آیی؟

- مامان جان، من در این یک‌سال و اندی به تو گفته‌ام؛ من حالا، حالاها بیرون آمدنی نیستم. پرویز هم تکلیفش مشخص است. ما که قرار ازدواج با هم نگذاشتیم.

- ولی او به تو علاقه دارد. همش زنگ می‌زند و حال تو را می‌پرسد.

- مامان، بهش سلام برسان و بگو او کاملاً آزاد است. زندگی‌اش را پیش ببرد و با هر کسی می‌خواهد ازدواج کند.

بغض گلویم را گرفتم. نمی‌خواستم مادرم بفهمد که من از ته دل این حرف را نمی‌زنم. دوباره ادامه داد: در این یک‌سال و اندی پرویز صبر کرده تا تو بیای بیرون که بیاد خونه ما.

ناراحت و عاجز بودم که چرا نمی‌توانم مادرم را متوجه کنم که اینجا ماندنم دست من نیست. مادرم گفت: آخرین باری که دیدمش برای ختم پدرش به آنجا رفته بودیم... هم‌اش صحبت تو را می‌کرد و به من و پدرت احترام زیادی گذاشت.

در یک لحظه یادش کردم، دلم برایش تنگ شده بود. چهار سال بود که همدیگر را می‌شناختیم. عشق را در او تجربه کرده بودم. مجدداً تکرار کردم: به انتظار من نباشد...

ملاقات قطع شد. مادرم تکه کلام خودش را تکرار کرد: از خودت مواظبت کن!

آن‌ها از کابین دور شدند و ما باید در کابین می‌ایستادیم تا پاسدار ما را به طرف سلول هدایت کند. در افکار خودم غرق بودم که مردی جلو آمد و گفت: مگر به تو نگفتم ترکی حرف نزن؟!

- مادرم اصلاً فارسی بلد نیست. حتی در قزل‌حصار که توابین برای کنترل ملاقات با ما می‌آمدند، برای کنترل ملاقات من یک تواب ترک می‌آوردند.

خودم از حرفم خنده‌ام گرفته بود. تو اب ترکا! پاسدار مرد بهم گفت:
چشم‌بند بزنا!

آنرا کنترل کرد تا سفت و محکم بسته باشم. بلافاصله بعد از زدن چشم‌بند،
با دستش محکم به سرم کوبید. برق از چشمانم پرید. سرم گیج رفت و لحظه‌ای
نتوانستم خودم را کنترل کنم. چشم‌بند به اندازه کافی گیج می‌کرد. ضربه به
سرم نیز این گیجی را صد برابر کرد. سرم سنگین شده بود. احساس می‌کردم از
چشمانم هزاران جرقه بیرون پرید. پاسدار گزارش مرا به نادری داد. او جلو آمد و
گفت: ببینم کیه؟

نگاهم کرد: می‌شناسمش!

به سلول آورده شدم. هم خوشحال و هم ناراحت بودم. از عزیزانم خبر گرفته
بودم، اما از این که هر برخورد کوچک برایت گزارش می‌شد، ناراحت بودم.
کوچک‌ترین حقت، بزرگ‌ترین جرم محسوب می‌شد. انگار می‌خواهند، در اینجا
از آدم‌ها مجسمه بسازند و بس.

با هم سلولی‌ام خبرهای تازه را رد و بدل کردیم. در همین حین یادآور
شدم، به خاطر ترس از خانواده و عادی ساختن زندان گوهردشت روزنامه را
دادند. روزنامه دادن چند روز بیشتر طول نکشید، حتی روزنامه‌های باطله را هم
جمع کردند.

شب‌ها و روزهای جمعه که پاسدارهای زن نبودند، زندان در ترس و دلهره
برایمان می‌گذشت. نیره می‌گفت: طوری بخوابیم که انحنای بدنمان دیده
نشود. این طرح را به شکل خنده‌داری پیش می‌بردیم. کلی تمرین می‌کردیم تا
در بهترین حالات، یعنی صاف‌ترین حالات در روی زمین دراز بکشیم که هیچ
برجستگی از بدنمان دیده نشود. بارها و بارها پتوها را روی خود انداخته و نفر
بعدی به دم در می‌رفت و با نگاه یک پاسدار مرد به پتو نظر می‌انداخت. نظر
داده می‌شد که باید بیشتر و بیشتر به زمین چسبید تا هیچ اثر و آثاری از
جرم‌مان دیده نشود. نیره وقتی زیر پتو دراز می‌کشید و من نظاره‌گر داستان
می‌شدم، صحنه خنده‌دار می‌شد. او تپل بود و کلی از دستش می‌خندیدم. نیره
می‌گفت: با این هیکل درشتم حتماً دریچه را باز کنند اول به من نگاه می‌کنند
و من هم با این چشم‌های باباغوری و کورم نمی‌توانم آن‌ها را تشخیص بدهم که

زن بود یا مرد؟! باید از فردا ورزش را زیاد کرده تا هیكلم را لاغر كنم و ديگر موقع خواب برجستگي نداشته باشم.

تصميم گرفته بوديم پتوها را به طور مشترك رويمان پهن كنيم. سه تا پتو را به طور افقي پهن مي كرديم. حق نداشتيم مشتركاً از پتو استفاده كنيم با همه عواقبش توافق كرديم كه اگر پاسداران به اين كار اعتراض كنند، سرماي زياد و شرايط غيرقابل خوابيدن را عنوان كنيم. مي دانستيم كه اين يكي از بزرگ ترين نقض مقررات ها، در زندان است و شلاق و شرايط سخت تر از اين را براي ما درگيري دارد. با اين حال، بين سرما و شلاق در عمل دومي را به جان خريده بوديم.

مثل كتاب روي زمين دراز مي كشيدم. سرماي زمين را با پشت درد لعنتي تحمل مي كردم اما پاهايم تا زانو بيرون مي افتاد. پاهايم را چه كنم؟! كلي سرخوابيدن مي خنديديم و اين نوع خواب را خواب قورباغه اي نام گذاشته بوديم. در حالت درازكش، پاها را تا آن جايي كه مي شد از زانو خم مي كرديم و به شكل يك قورباغه درمي آمديم. هميشه در خواب و بيداري بودم.

بعد از تجربه آن مرد هيز، هيچ وقت به درستي شبها نمي خوابيدم. لامپ لعنتي، تا صبح روشن بود. چه قدر از اين نور مزاحم زجر مي كشيدم. دلم نمي خواست چشمانم را با روسري بپوشانم، چون احساس مي كردم بايد به محيط احاطه داشته باشم. به سقف لعنتي هم كه نگاه مي كردم تا خوابم ببرد، فلشي در جهت قبله كشيده شده بود. از اين فلش متنفر بودم. پنداري تمامي سختي سلول در اين فلش گنجانده شده بود. چه قدر جالب! نماز، قبله، زندان، انفرادي، سرما در مقابل زنداني، انسان و من به عنوان يك زنداني سياسي قرار داشت. با تمام وجود به اين قبله كينه مي ورزيدم. عصر يك روز جمعه، طبق معمول پاسدارهاي مرد در راهرو رفت و آمد مي كردند. من و نيتره با هم در اتاق قدم مي زديم. هم سلولي ام گفت مي خواهد دست شويي برود. من در وسط سلول ايستادم. طوري كه رويم به طرف دريچه در بود كه اگر احياناً دريچه باز شد، نيتره را نبينند. همين كه نيتره كارش تمام شد و هر دو در حال قدم زدن بوديم، يك دفعه دريچه باز شد. دو مرد ريشو به سلول نظر انداختند و ما هاج و واج مانده بوديم. همين كه ما راديدند، دريچه را بستند. وحشت تمام تنم را گرفته

بود: وای اینجا دیگه کجاست؟ چرا نباید احساس امنیت داشته باشیم؟ من یک زندانی هستم. بازجویی شده‌ام، حکم گرفته‌ام ولی بعد از یک سال و اندی، حال و روزمان این است. از قدم زدن منصرف شدم. چمباتمه زدم و در این فکر فرو رفتم که اگر داخل سلول بشوند، چه کار باید کرد؟ در همین حین، شاید نیم ساعت نگذشته بود که دوباره دریچه باز شد. نیره سرش پایین بود و داشت موخوره‌های مویش را می‌کند. من حالت حرف زدنم به جیغ تبدیل شد: وای! دوباره دریچه باز شد.

یک مرد بود، درست نتوانستم او را ببینم. سریع دریچه را بست و این بار صدای پایش را شنیدم که دور شد. بعد از رفتن آن‌ها، برای کنترل زیر در رفتم و نیره با سلول بغل تماس گرفت. ماجرا را گفت و پرسید که آیا برای آن‌ها همین مشکل پیش آمده؟ آن‌ها گفتند: نه.

مدتی گذشت، غذا را آوردند. طبق معمول هر جمعه مردان پاسدار غذا به ما می‌دادند. چادر سر کردیم. در باز شد. دو مرد بودند. زیاد جرات نکردم بهشان نگاه کنم. آن‌ها هم خیلی معمولی غذا دادند. تخم‌مرغ و سیب‌زمینی بود. در یک بشقاب نمک و پنیر فردا صبح، و در بشقاب دیگر چهار تخم‌مرغ به‌علاوه سیب‌زمینی را گذاشت. در بسته شد. برای شام خیلی زود بود. دیگر حوصله قدم‌زدن را نداشتیم. نشستیم و درباره وقایع روز حرف زدیم. نیره گفت: من حتماً به رئیس زندان می‌گویم.

دلایل بی‌فایده بودن این قضیه را گوش‌زد کردم. چند روز از این ماجرا گذشت. نادری دریچه سلول‌ها را باز می‌کرد و یک کلمه می‌گفت: "حجاب!" ما چادرها را سر کردیم و آماده شدیم. "صبحی" رئیس زندان بود. یک قدم از در به جلو آمد و پرسید: "جایتان راحت است؟ دو نفری هستید بهتر نیست؟ و اینجا گرم‌تر از سلول‌های آن طرف نیست؟"

بعد از جواب‌های کوتاه ما، نیره گفت: "روز جمعه که پاسدارهای زن نبودند، دوبار دریچه سلول ما باز شد، بدون آن که ما فلاشی زیر در گذاشته باشیم و یا احیاناً کاری داشته باشیم."

صبحی گفت: "شما اشتباه کردید و اصلاً چنین چیزی امکان ندارد اتفاق افتاده باشد."

نیتره داشت می گفت: اگر من اشتباه کرده باشم، من یک نفر هستم ولی ما دو نفر بودیم...

من یواشکی، بدون آن که نادری ببیند، پایم را به پایش کوبیدم که حرف نزند. چون کار به جاهای باریک خواهد کشید. صبحی گفت: از این به بعد پاسدارهای زن شبانه روزی این جا خواهند بود.

بعد از رفتن رئیس زندان، نیتره گفت: دیدی ما را کور حساب کرد؟! اصلاً به طور کامل زد زیرش! مثل این که چنین چیزی وجود نداشته است.

برایم مثل روز روشن بود که آن ها هیچ وقت پاسدارهای خود را در مقابل زندانیان محکوم نخواهند کرد. یک روز درجه سلول باز شد و به هم سلولی ام گفتند، کلیه وسایلش را جمع کند.

بسیار نگران شدیم. بله! بوی بازجویی به مشام می رسید. دیگر می خواستند با ما چکار کنند؟ کمک کردم تا وسایلش را جمع و جور کند. با این همه اختلاف نظر به هم عادت کرده بودیم و دلم نمی خواست برود. با خودم فکر می کردم شاید خوش شانسی بیاوریم و بخواهند ما را به بند عمومی ببرند ولی زهی خیال باطل! نیتره از من خداحافظی کرد. حدس او هم بازجویی بود. نیتره و همبندی هایش را به خاطر به وجود آوردن تشکیلات در بند چهار و تمام بندها به این جا آورده بودند. در آخر آرزوی موفقیت و بیرون دیدن همدیگر را کردیم.

سکوت سنگینی در سلول برقرار شد. به این فکر کردم که ابتدای دستگیری از خانواده ام دور شدم. بعد از دستگیری با رفقایم بودم، از آن ها هم در این جا دور شدم و با این نیتره هم ... گویا نباید هیچ تعلقاتی داشته باشم. تمام این ها را یکی یکی از من گرفتند. روز ملاقات نزدیک شده بود. طبق معمول همیشه، روز قبل حمام گرفتم و مرتب ترین لباسم را پوشیدم. روز دوشنبه بود و سه هفته از اولین ملاقات می گذشت. با تشریفات سخت، مسیر را تا کابین ملاقات طی کردیم. پدر و مادرم به ملاقاتم آمده بودند. مادر گفت: به ما گفتند، برای بچه هایتان لباس بیاورید. این جا می توانید هر شش ماه لباس بهشان بدهید. مگر چند ماه می خواهند نگه تان دارند؟! بیرون زندان می گویند اگر این ها توبه نامه امضا کنند از انفرادی بیرون می آیند.

پدرم گفت: رئیس زندان با ما صحبت کرد. گفت بچه‌هایتان را نصیحت کنید... چیزی نیست دو خط بنویس و خودت را از این جا خلاص کن...
آمار می‌داد که چند خانواده در پست در زندان گفتند بچه‌هایشان را به جای بهتری برده‌اند... به آن‌ها گفتم: این‌ها توبه نامه می‌خواهند و من قبول ندارم.
با چشم‌غره به پدرم نگاه کردم. پدرم گفت: دختر جان رنگت را ببین... به چه روزی افتادی...!

گفتم: این‌ها می‌خواهند فکرمان را از ما بگیرند. به خاطر رفتن از سلول تا بند توبه نامه؟! واقعا مسخره است. اصلا چرا مرا به انفرادی آوردند؟
سکوت شد و اعصابم خرد شده بود. جنگ خانواده‌ها و زندانیان هیچ وقت تمامی ندارد... مادر پرسید: لباس، لباس چی بیاورم...
گفتم: ساک و لباس‌هایم را از من گرفتند...
ولی سریع حرفم را تصحیح کردم: مامان هرچی می‌آوری فقط می‌خواهم رنگ قرمز باشد.

- قرمز؟

- آره.

- یک ژاکت خواهرت دارد که قرمز رنگ است.

- آره مامان همان را بیاور. چیز دیگری لازم ندارم...

ملاقات در یک چشم به هم‌زدن تمام شد. اخطار جدی داده بودند که بلند حرف نزنیم. با قطع صدای تلفن ملاقات، سکوت هم سالن را گرفت. آمدم با مادرم خداحافظی کنم که کمی صدایم بلند بود. پاسدار مردی گفت: هشا!
مثل این‌که در مغز همه فرو کرده بودند که باید کاملاً جدی مقررات اجرا شود. در جنگ روانی قدم به قدم جلو آمده و ما را وادار به عقب نشینی می‌کردند. در این جنگ که من با افکارم و آن‌ها با تمام امکانات و سلاح‌هایشان به جنگ آمده بودند آیا بازنده هستیم؟ چرا و چگونه است که مرا در قفس انداختند و لحظه به لحظه نفس‌های مرا تنگ می‌کنند؟ مرا می‌فشارند. از من چه می‌خواهند؟ در دوران بازجویی بر این باور بودم که با دستگیری و جلوگیری از فعالیت سیاسی در بیرون، نقطه پایانی برایشان می‌باشد. مثل دوران شاه که هر کس بازجوییش تمام می‌شد، بعد از آن دوران زندان را سپری می‌کرد. اما در

این دوره به این شکل نبود. این فکر، اشتباه بزرگی بود. این‌ها پیچیده‌تر از این حرف‌ها بودند. لحظه لحظه بودنمان در زندان گزارش تهیه و عکس‌العمل شخصی ما را تحلیل می‌کردند. فشار روحی شدیدی بر روی زندانیان بود. کوچک‌ترین صدا و اشاره از طرف زندانی، می‌توانست سرنوشتش را تغییر دهد. هر بهانه‌ای، فشار هر چه بیشتر را با خود به همراه داشت. گویی از این‌ها فراتر رفته‌اند و هویت انسانی ما را می‌خواهند زیر سؤال ببرند. به شکست کشاندن و مسخ هویت ما، وظیفه تعریف شده زندانبان بود. لحظاتی می‌رسید که از خودم بدم می‌آمد. چرا ناتوانم؟ چرا نمی‌توانم فریاد بزنم؟ چرا با کوچک‌ترین اعتراض، اخطار جدی می‌گیرم؟ و هزاران چرای دیگر در من دور می‌زد. در انفرادی و دوران انفرادی، گویی که خود را ده‌ها بار دوره می‌کنی و نتایج مثبت و منفی را به صحنه نبرد می‌کشانی. انگار خودت چندین شخصیت می‌شوی و هر بار با یکی از شخصیت‌های خود، در کشمکش درونی هستی. این را می‌دانستم که مثل زندانی‌های سال ۵۷ روی شانه‌های مردم آزاد نخواهم شد. یا می‌کشند یا تواب می‌کنند و یا شاید سال‌ها در زندان نگه می‌دارند؛ تا تو را به فسیلی تبدیل کنند.

به دستگیری‌ام فکر می‌کردم. از خود می‌پرسیدم چرا دستگیر شدم؟ در این کار چه اشتباه و یا چه اشتباهاتی بود. گویا هزاران سوال از همان موقعی که تشکیلاتی بودم و با مسئول سر و کله می‌زدم، تا به امروز، چون یک کهکشان در کله‌ام دور می‌زد. چرا... چگونه بود؟ چرا همه ما که در بخش تبلیغات بودیم، یکی بعد از دیگری در خیابان‌ها دستگیر شدیم. چرا برنامه‌ریزی غلط بود. مسئول به من گفته بود، بخش اعلامیه را نیمه مخفی و نیمه علنی کنم. به این شیوه اعتراض داشتیم و می‌گفتم: به هیچ‌عنوان در شرایط بعد از خرداد ۶۰ که هر روز صدها نفر را اعدام می‌کنند، با این شیوه پیش نمی‌برم و خودم تصمیم گرفته بودم که کاملاً مخفی بخش کنم. باز با این شرایط که کاملاً مخفی کار می‌کردم. می‌دانستم این کار هم اشتباه است. بخش اعلامیه و بعد از مدتی دستگیر شدم. در این مدت تمام بچه‌ها دستگیر شده بودند. دوبار خودم از دست پاسدار کمیته جان سالم بدر برده بودم. ولی دیگر این سومین بار، شانس آخرم بود که به اینجا ختم شد.